

خدا جون سلام به روی ماهت...

خوب‌های بد، بدهای خوب ۲:
دنیای بدون شاهزاده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

۳

خوب‌های بد بدهای خوب

دنیای بدون شاهزاده

مترجم: نگار شجاعی

نویسنده: سومان چینیانی

دخترها



مدرسه‌ای

برای

خوبها و شرورها

پسرها



بخش اول



سوفی آرزو می‌کند

وقتی بهترین دوستت بخواهد تو را بکشد، بعد از آن دیگر پریشانی دست از سرت برنمی‌دارد.

ولی وقتی آگاتا^۱ به مجسمه‌ی طلایی‌رنگ خودش و سوفی، که در میدان آفتاب‌گیر قد برافراشته بود، نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد و این حس را در خودش فرورید.

از گل‌های میخک روی پیراهن صورتی‌رنگش عطسه‌اش گرفت و گفت: «حالا اصلاً چرا باید نمایش موزیکال باشه.»

«عرق کردن توی لباس‌های نمایشتون

ممنوع!» سوفی^۲ سر پسری داد زد که داشت با کله‌ی گچی مجسمه‌ی یک سگ وحشی کلنچار می‌رفت. دختری هم با طناب به او بسته شده بود که او هم داشت با سگ پشمالویی به این طرف و آن طرف می‌رفت. سوفی دوتا پسر را دید



1. Agatha

2. Sophie

که روی برچسب‌هایشان نوشته شده بود: چادیک^۱ و راوان^۲. می‌خواستند لباس‌هایشان را با هم عوض کنند. «عوض کردن مدرسه هم ممنوع!»
راوان غرغر کرد: «ولی من می‌خوام یه همیشه باشم!» و بلوز سیاه و کت‌وکلفتش را پایین کشید.

بئاتریکس^۳ که به کلاه‌گیس طلایی‌رنگش چنگ انداخته بود، نق نق کرد: «سرم زیر این کلاه‌گیس می‌خاره!»

صدای جیغ‌وویغ پسری که نقاب تفره‌ای و براق رئیس مدرسه را به صورت داشت، بلند شد. «این جووری که مامانم نمی‌فهمه منم!»

سوفی غُرید: «نق زدن سر نقش‌ها هم ممنوع!» و برچسب دات^۴ را به دختر آهنگر چسباند و بعد دوتا بستنی چوبی شکلاتی را هم چپاند توی دهانش. «باید تا هفته‌ی دیگه نُه کیلو چاق بشی.»

آگاتا گفت: «تو گفتی قراره مختصر باشه.» و به پسری خیره شد که روی نردبانی به عقب‌وجلو تاب می‌خورد و دوتا چشم‌آشنای سبزرنگ را روی خیمه‌ی عظیم نمایش نقاشی می‌کرد. «یه کار باسلیقه برای مراسم سالگرد.» ناگهان سوفی جیغ کشید: «یعنی تمام پسرهای این شهر با صدای نازک آواز می‌خونن؟» و پسرهایی را که چشم‌هایشان درست عین هم بود، واریسی کرد. «حتماً صدای یه نفر کلفت شده، مگه نه؟ حتماً یه نفر هست که بتونه نقش تِدروس^۵ رو بازی کنه، خوش‌تیپ‌ترین و جذاب‌ترین شاهزاده در...» همین که رویش را برگرداند، رادلی^۶ موقرمز و دندان‌گرازی را دید که شلوار سوارکاری تنگ به پا داشت و سینه‌اش را داده بود جلو. سوفی دلش به هم خورد و برچسب هورت^۷ را به پسر چسباند.

آگاتا صدایش را بالاتر برد. «این اصلاً بهش نمی‌آد مختصر باشه.» و دوتا

1. Chaddick

2. Ravan

3. Beatrix

4. Dot

5. Tedros

6. Radley

7. Hort

دختر را تماشا کرد که داشتند پارچه‌ی بزرگی را از روی باجه‌ی بلیت‌فروشی پایین می‌کشیدند. روی پارچه بیست‌تا صورت نئونی از سوفی چاپ شده بود. «و اصلاً هم بهش نمی‌آد باسلیقه...»

سوفی به دوتا پسر که از طناب‌ها آویزان بودند، گفت: «نور!» آگاتا از انفجار کورکننده‌ی نور رو برگرداند. از لای انگشت‌هایش به بالا و پرده‌ی مخمل پشت سرشان نگاه کرد که هزارتا لامپ حرارتی سفیدرنگ توپش کار گذاشته بودند و با آن‌ها نوشته بودند:

نمایش موزیکال **طلسم‌ها!**

با نویسندگی، کارگردانی، تهیه‌کنندگی و بازی درخشان سوفی

سوفی سریع چرخید رو به آگاتا و گفت: «برای انتهای نمایش زیادی بی‌مزه نیست؟» لباس جشنی به رنگ آبی نیمه‌شب با برگ‌های ظریف طلایی به تن داشت، آویز یاقوت به گردنش انداخته بود و تاجی از ارکیدهای آبی‌رنگ هم روی سرش گذاشته بود. «خوب شد یادم اومد. تو می‌تونی هم‌خوانی کنی؟» آگاتا از عصبانیت مثل کنه باد کرد. «مگه عقلت رو از دست دادی! تو گفتی قراره یه مراسم یادبود برای بچه‌های ربوده‌شده راه بندازیم، نه یه سیرک مسخره! من نه می‌تونم بازی کنم نه آواز بخونم، ولی الان داریم برای یه نمایش الکی که حتی متن هم نداره، لباس پرو می‌کنیم... اون دیگه چیه؟» آگاتا با انگشت کمربندی از سنگ‌های سرخ و گران‌بها را روی پیراهن سوفی نشان داد.

ملکه‌ی جشن

سوفی به او زُل زد. «تو که از من انتظار نداری داستانون رو اون‌جوری که اتفاق افتاده تعریف کنم، مگه نه؟»

آگاتا اخم کرد.

«وای، آگاتا، آگه ما برای خودمون جشن نگیریم، پس کی می‌خواد بگیره؟»
سوفی نالید و به سالن نمایش گول‌پیکر نگاه کرد. «ما طلسم‌شکنانِ گاوالدان^۱
هستیم! نابودگرانِ رئیس مدرسه! بزرگ‌تر از خودِ زندگی! عظیم‌تر از افسانه‌ها!
پس قصرمون کجاست؟ برده‌هامون کجان؟ در روز سالگرد ربه‌ده‌شدنمون از این
شهر نفرت‌انگیز، اون‌ها باید ما رو ستایش کنن! باید بی‌پرستمنون! باید به جای
ولگردی با بیوه‌زن‌های چاق و بدلباس، به ما سر تعظیم فرود بیان!»

صدای سوفی مثل توفان میان صندلی‌های چوبی خالی پیچید. وقتی
رویش را برگرداند، دوستانش را دید که دارند پَرَوِپَر او را نگاه می‌کنند.
آگاتا گفت: «بزرگان بهش این اجازه رو دادن، غیر از اینه؟»
صورت سوفی در هم رفت. سریع دور خودش چرخید و برگه‌های نُت
موسیقی را داد دست بازیگران نمایش.

آگاتا پرسید: «زمانش کیه؟»

سوفی جواب نداد.

«سوفی، زمانش کیه؟»

سوفی گفت: «روز بعد از نمایش.» داشت قسمت جلوی صحنه را با تاج‌گل
تزیین می‌کرد. «ولی وقتی اجرای مجدد رو ببینن، ممکنه تغییر کنه.»

«چرا؟ مگه اجرای مجدد چی داره؟»

«من باهاش مشکلی ندارم، آگی. قبولش کردم.»

«سوفی، اجرای مجدد چی داره؟»

«اون یه مرد عاقل و بالغه. اختیار تصمیم‌های خودش رو داره.»

«پس یعنی این نمایش هیچ ربطی به این نداره که تو می‌خوای جلوی
مراسم عروسی پدرت رو بگیری!»

سوفی سریع رویش را برگرداند. «اصلاً چرا باید همچین فکری به سرت بزنه؟»

1. Gavalдан

آگاتا به ساحره‌ی چاق و بی‌خانمانی چشم‌غره رفت که توی چادری زیر محراب، خودش را خم کرده و رویش مَهر هانورا^۱ خورده بود. سوفی به‌زور آگاتا را به بحث درباره‌ی موسیقی کشاند. «من اگه جای تو بودم، آواز خوندن یاد می‌گرفتم.»

نه ماه قبل، وقتی از جنگل برگشته بودند، غوغای وحشتناکی به پا شده بود. دویست سال تمام، رئیس مدرسه بچه‌های اهل گوالدان را می‌دزدید و به مدرسه‌ی خوبها و شرورهایش می‌برد. ولی بعد از اینکه بچه‌های زیادی برای همیشه گم شدند و خانواده‌های زیادی از هم پاشیدند، دوتا دختر توانستند راه برگشتشان را پیدا کنند. مردم می‌خواستند بهشان دست بزنند و مجسمه‌شان را بسازند؛ انگار آن‌ها خدایانی بودند که به زمین فرود آمده بودند. شورای بزرگان پیشنهاد داد برای جلب رضایت مردم، بعد از مراسم مذهبی روز یکشنبه، جلسه‌هایی زیر نظر بزرگان برای امضای عکس یادگاری در کلیسا برگزار کنند. سؤال‌ها همیشه یک‌جور بود: «شما رو شکنجه کردن؟» «مطمئنین طلسم شکسته شده؟» «پسر من رو دیدین؟»

سوفی پیشنهاد داد تا خودش تنهایی تمام این‌ها را تحمل کند، ولی در کمال شگفتی‌اش، آگاتا همیشه می‌آمد. در حقیقت در آن ماه‌های اول، آگاتا با خبرنگاره‌ی شهر مصاحبه‌های روزانه می‌کرد، به سوفی اجازه می‌داد به او لباس‌های آن‌چنانی بپوشاند و صورتش را غرق آرایش کند و در کمال ادب بچه‌های کوچکی را تحمل می‌کرد که دوستش اصلاً ازشان خوشش نمی‌آمد. سوفی غرولند می‌کرد: «ناقل‌های بیماری!» و قبل از امضای هر کتاب داستان، به سوراخ‌های بینی‌اش اوکالیپتوس می‌مالید. او متوجه شد آگاتا موقع امضای کتاب شاه آرتور^۲ برای یک پسر بچه، بهش لب‌خند زد. سوفی حرصش گرفت. «از کی تا حالا تو از بچه‌ها خوشت می‌آد؟»

1. Honora

2. Arthur

آگاتا گفت: «از وقتی که حالا موقع مریضی شون التماس می‌کنن مادرم رو ببینن. هیچ وقت توی زندگی‌ش این قدر مریض نداشته.»
ولی وقتی تابستان فرا رسید، جمعیت کمتر شده بود. این فکر سوفی بود که پوستر درست کنند.



آگاتا با دهان باز به علامت روی در کلیسا نگاه کرد. «عکس یادگاری؟»
سوفی که خودش را در آینه‌ی جیبی نگاه می‌کرد، گفت: «روی کتاب داستان‌هاشون.»

آگاتا پیراهن چسبان سبزی را که سوفی بهش قرض داده بود، پایین کشید. از وقتی برگشته بودند، رنگ صورتی کلاً از کمد لباس‌های دوستش ناپدید شده بود؛ احتمالاً به این خاطر که او را یاد زمانی می‌انداخت که یک ساحره‌ی بی‌مو و بی‌دندان بود.

آگاتا که دوباره داشت بندهای پیراهن را محکم می‌کشید، گفت: «ببین، ماجرای ما دیگه قدیمی شده. دیگه وقتشه مثل بقیه زندگی عادی مون رو بکنیم.»

سوفی سریع نگاهش را از آینه برداشت. «شاید بهتر باشه این هفته فقط ما باشیم. لابد اون‌ها هم حس کردن که تو دیگه دل‌ودماغ نداری.»
ولی آن یکشنبه و هفته‌ی بعدش که پوسترهای سوفی با عنوان

هدیه‌ی صمیمانه‌ی امضاشده در شهر پخش شد، یا هفته‌ی بعدترش وقتی سوفی شام خصوصی را هم به وعده‌هایش اضافه کرد، کسی انتظار نداشت جز رادلی بوگندو سروکله‌ی کس دیگری پیدا شود. پاییز که فرا رسید، اعلامیه‌های مفقودشده‌ها از میدان شهر جمع شده بود. بچه‌ها کتاب‌داستان‌هایشان را توی کمدهایشان چپانده بودند و آقای دوویل^۱ هم تابلوی **آخرین روزها** را به ویتترین مغازه‌اش چسبانده بود؛ چون هیچ داستان پریان جدیدی از جنگل نیامده بود تا او بفروشدشان. حالا دخترها فقط دو فسیل دیگر بودند که آن طلسم از خودش به جا گذاشته بود. حتی پدر سوفی هم ملاحظه را کنار گذاشته بود. در روز هالووین، به دخترش گفت که اجازه‌ی بزرگان را برای ازدواج با هانورا گرفته. ولی اصلاً از سوفی نپرسیده بود که او هم موافق است یا نه. وقتی سوفی زیر آن باران شدید و وحشتناک، بدوبدو از تمرین نمایش برمی‌گشت، به مجسمه‌اش نگاه انداخت و اخم کرد؛ مجسمه زمانی می‌درخشید و حالا از خراب‌کاری پرنده‌ها پُر از لک و کثافت شده بود. به خاطر این مجسمه خیلی زحمت کشیده بود. یک هفته روی صورتش ماسک تخم حلزون گذاشته بود و رژیم آب خیار گرفته بود تا مجسمه‌ساز بتواند چهره‌اش را درست از آب دربیآورد. ولی حالا مجسمه شده بود دست‌شویی کبوترها. نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن نقاشی صورت شادش که آن دورها روی خیمه‌ی سالن نمایش می‌درخشید، دندان‌هایش را روی هم فشار داد. این نمایش به پدرش یادآوری می‌کرد که چه کسی از همه مهم‌تر است. نمایش این را به یاد همه می‌آورد.

وقتی سوفی از میدان شهر شلپ‌شلپ‌کنان به سمت کوره‌راه‌های خاکی و پُر از کلوخ کلبه‌ها می‌رفت، با دیدن باریکه‌ی دودی که از دودکش‌ها به هوا بلند می‌شد، می‌فهمید هر کدام از خانواده‌ها شام چه دارند: کنتلت گوشت بره با سُس قارچ در خانه‌ی ویلهلم^۲، گوشت گوساله و سوپ خامه‌ای سیب‌زمینی

1. Deauville

2. Wilhelm

در خانه‌ی بل^۱، عدسی و گوشت نمک‌سود با ترشی سیب‌زمینی در خانه‌ی سابرینا^۲... غذایی که پدرش خیلی دوست داشت و هرگز نمی‌توانست بخورد. بهتر. یک ذره هم برایش اهمیت نداشت. بگذار از گرسنگی تلف شود. وقتی سوفی مسیر را به سمت خانه‌ی خودشان ادامه می‌داد، نفسش را یاد داد تا بوی آشپزخانه‌ی سرد و خالی‌شان را حس کند؛ بویی که پدرش را یاد چیزی می‌انداخت که از دست داده بود.

ولی آشپزخانه حالا اصلاً بوی خالی بودن نمی‌داد. سوفی دوباره نفس کشید؛ بوی گوشت و شیر می‌آمد و بعد دید دارد به طرف در خانه می‌دود. در را چهارتاق باز کرد...

هانورا داشت با ساطور روی دنده‌های خام گوشت بره می‌کوبید. هن‌هن‌کنان گفت: «سوفی...» و دست‌های تپلش را پاک کرد. «باید بارتلی^۳ رو تعطیل می‌کردم... یه کم کمک لازم داشتم...»

سوفی به او خیره شد. «پدرم کجاست؟» هانورا دست برد موهای پُریشتش را که یک لایه آرد رویشان نشسته بود، مرتب کند. «اوممم، داره با پسرها چادر رو برپا می‌کنه. به نظرش خوب می‌شه اگه برای شام همه با هم...»

«چادر؟» سوفی به طرف در پشتی خانه هجوم برد. «الان؟»

مثل برق رفت توی باغ. در آن باد و بوران، دوتا پسر بیوه‌زن هر کدام مراقب تیرچه‌ای بودند که با طناب بسته شده بود و استفان^۴ داشت تقلا می‌کرد چادر سفیدرنگی را که توی باد موج برمی‌داشت، دور سومین تیرچه گره بزند. ولی به محض اینکه استفان توانست از پس این کار برآید، چادر از جا کنده شد و او دوتا پسر را زیر خودش دفن کرد. سوفی صدای خنده‌های ریزریزشان را شنید و بعد پدرش سرش را از زیر چادر بیرون آورد. «همین رو کم داشتیم! تیرچه‌ی چهارم!»

1. Belle

2. Sabrina

3. Bartleby

4. Stefan

سوفی به سردی یخ گفت: «برای چی دارین چادر می‌زنین؟ عروسی که هفته‌ی دیگه‌ست.»

استفان تمام‌قد ایستاد و گلویش را صاف کرد. «فرداست.»
«فردا؟» رنگ سوفی پرید. «همین فردا؟ یعنی روز بعد از امروز؟»
استفان دستش را توی ریش تازه‌درآمده‌اش کشید. «هانورا گفت بهتره قبل از نمایش تو انجامش بدیم. نمی‌خوایم حواسمون ازش پرت شه.»
سوفی احساس کرد دلش زیرورو شد. «ولی... چطور ممکنه...»
«نگران ما نباش. تغییر تاریخ مراسم رو توی کلیسا اعلام کردیم. جیکوب^۵ و آدام^۶ هم تو یه چشم به‌هم‌زدن چادر رو برپا می‌کنن. تمرین نمایش چطور بود؟» و پسرک شش‌ساله را به پهلوی عضلانی‌اش فشرد. «جیکوب گفت نورها رو از روی ایوون خونه‌مون می‌دیده.»
آدام هشت‌ساله هم خودش را به پهلوی دیگر او چسباند و گفت: «من هم می‌دیدم!»

استفان زمزمه کرد: «کی فکرش رو می‌کرد من صاحب دوتا شاهزاده‌ی کوچولو بشم؟»
سوفی پدرش را تماشا کرد؛ قلبش انگار می‌خواست بیاید توی حلقش.
استفان با لبخند سرش را رو به او بلند کرد و گفت: «یالا دیگه، بهمون بگو نمایشت چی‌ها داره.»

ولی حالا دیگه نمایش یک ذره هم برای سوفی اهمیت نداشت.
شام عبارت بود از گوشت کبابی دلپذیر با کلم‌بروکلی‌هایی که به بهترین شکل پخته شده بودند، سالاد خیار و تارت بلوبری بدون آرد، ولی او به هیچ‌کدامشان دست هم نزد. شق‌ورق سر جاییش نشست و وقتی چنگال‌ها تلق‌تلق می‌کردند و دست‌به‌دست می‌شدند، از آن طرف میز مفصل غذا به هانورا چشم‌غره رفت.
استفان ترغیبش کرد: «بخور.»

5. Jacob

6. Adam

هانورا کنار او غبغبش را مالید و نگاهش را از نگاه خیره‌ی سوفی دزدید.
«اگه دوست نداره...»

استفان که چشم از سوفی بر نمی‌داشت، گفت: «همون چیزی رو درست کردی که اون دوست داره. بخور.»

سوفی نخورد. صدای تلو تلوها کم‌کم قطع شد.

آدام گفت: «می‌شه من گوشتش رو بخورم؟»

سوفی به هانورا گفت: «تو و مادرم با هم دوست بودین، مگه نه؟»

لقمه‌ی گوشت بیوه‌زن پرید توی گلویش. استفان به سوفی اخم کرد و دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد، ولی هانورا مچ دستش را فشار داد. بعد دستمال سفره‌ی کثیفی را به لب‌های خشکش مالید.

«دوست‌های صمیمی.» هانورا لبخند به لب با صدای نخراشیده این را گفت و دوباره آب دهانش را قورت داد. «یه مدت خیلی طولانی.»

سوفی از سرتا پا یخ کرد. «مونده‌ام چی باعث شد دوستی‌تون به هم بخوره!» لبخند از روی لب‌های هانورا محو شد و او به بشقابش روی میز زل زد. سوفی همین‌طور خیره به او نگاه می‌کرد.

چنگال استفان محکم روی میز خورد. «می‌خوای بعد از مدرسه توی کارهای مغازه به هانورا کمک کنی؟»

سوفی منتظر ماند تا آدام جواب او را بدهد. بعد دید پدرش دارد به او نگاه می‌کند.

«من؟» رنگ سوفی سفید شد. «به اون... کمک کنم؟»

استفان دست بر نداشت. «بارتلی گفت بد نیست یکی به همسرم کمک کنه.» همسر. سوفی فقط همین را شنید. دزد نه. آسمان جُل نه. همسر.

استفان حرفش را ادامه داد: «بعد از اینکه مراسم عروسی و نمایش تموم بشه، کمک کردن به هانورا باعث می‌شه توی زندگی عادی جا بیفتی.»

سوفی به سمت هانورا چرخید و انتظار داشت او جا خورده باشد، ولی